



زمان ایستاد

روایت یک گفت‌وگو در کنج شانزدهم

(۱) این فصل هم مثل فصل قبل خیلی فکر کردم تا تک موضوع جستارم رو پیدا کنم. نمیدونم با چه معیاری ولی تلاش می‌کنم موضوع برای خودم جذاب باشه جای بحث داشته باشه و این علامت سواله هم واسه من باشه هم واسه بقیه. پس به مسئله زمان رسیدم. دوتا موضوع اصلی راجع به زمان، یکی سفر زمان و یکی دیگه نگه داشتن زمان و ایستادن زمانه که این مورد دوم برام جذابیت بیشتری داره و برای همین جستارم را این شکلی شروع کردم: «خیلی وقت‌ها دوست دارم یه کنترلی داشته باشم و زمان رو نگه دارم تا همه کار بکنم: همه کتاب‌ها رو بخونم، همه درس‌ها رو از بر بشم، همه فیلم و فیلم تاترها رو ببینم، کلی مطالعه کنم، کلی استراحت کنم، کلی قابلیت یاد بگیرم، با خیال راحت چندین سال به این کار پردازم، ورزش کنم و از لحاظ روحی و جسمی و عقلی به چیزی که میخوام برسم. هرکاری میکنم نمیتونم به همه چیزهایی که دوست دارم پردازم و حسرت میخورم.»

(۲) مینا به عنوان اولین نفر گفت که دوست داره یه وقتی از این زندگی روزمره جدا بشه و حتی یه

و قتیایی باهاش بازی کنه و بتونه زمان رو به سمتی ببره که خودش دوست داره تا بیشترین لذت رو ازش ببره اما مینا یک نقل قول از دوستش می‌گه که از همین چیزی که هست لذت ببر و حواست بهش باشه و خیلی نخواه بر خلافش رفتار کنی و باید تسلیم این موضوع بشی. منم اعتقاد دارم دقیقاً همینه، زمان میگذره و میره و هیچ جا نمیشه وایستاد، تحلیل کرد و باید با این موج ادامه بدیم. سام گفت که زمان یک چیز نسبیه اگه همش بگیم که از دستمان در میره؛ واقعاً از دستمون در میره. اگه چیزیو دوست داشته باشیم و مشغولش باشیم زود میگذره و اگه مشغول کاری باشیم که دوستش نداشته باشیم دیر میگذره. منم یه مثالی از کلاس شنام واسه سام زدم که از فضای کلاس خیلی خوشم نمیومد؛ اما جلسه آخر معلم عوض شد و واترپلو بازی کردیم و اون روز خیلی زود گذشت. سام هم گفت: «زمانی که در حال انجام کاری هستیم نمیتونیم کامل ارزیابش اش کنیم. ولی وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم درمیابیم آن زمان خوش گذشته یا نه.» از نظر من این خوب نیست.

(۳) نعیم از تجربه خودش می‌گوید که زمان برایش خیلی پر سرعت نمیگذره و عجله‌ای واسه کاری نداره. اما کریم با نعیم مخالف بود و نوشت: «وقتی از ۳۵ سالگی گذشتی سلامت می‌کنم.» نعیم دقیق متوجه منظور کریم نشد اما برداشتش همان بحران چهل سالگی و نزدیک شدن به پایان بود. ماجد گفت: «وای از دست این زمان که هرچی میکشیم از اینه که ما آگاهیم به اینکه روزی زمان به اتمام میرسه.» و بعد به این اشاره کرد که زمان فقط زمان نیست و گذر زمان یعنی به انتها نزدیک شدن، یعنی پایان همه چیز و در انتها دنیایی بدون ما. از نظر ماجد گذر زمان میتونه مهمترین عامل بی‌معنایی زندگی ما باشه. خیلی ناامید کننده است اما همین گذر زمان میتونه دقیقاً به زندگی ما جهت و معنا بده. و در ادامه ماجد به مفهوم جالبی اشاره می‌کند. این که «همه چیز میگذره». اگر من بخواهم یک جمله بنویسم، می‌نویسم که «یه خبر خوب میگذره، یک خبر بد میگذره». ماجد آخر سر فیلم یک شعر را میذاره: هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد / هم رونق زمان شما نیز بگذرد / آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست / گرد سم خران شما

نیز بگذرد/ در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت/
این عو عو سگان شما نیز بگذرد. و بعد در راستای
مفهوم شعر می‌گه که زمان همه چیز را بالا پایین
می‌کنه. حتی وقتی در اوج باشیم حتی وقتی در فقر و
پستی باشیم، باید گذشتن زمان رو پذیرفت و به نظر
ماجد اینجوری میشه راحت تر با مسائل روبرو شد و به
درک ما از زندگی کمک می‌کند. من هم در ادامه
صحبت‌های ماجد به این اشاره کردم که شاید اگه
زمان و پایان وجود نداشت خیلی از کارهامون بی‌مفهوم
میشد.

(۴) نعیم در همین راستا گفت که تام هنکس یه
جمله داره به افرادی که ازش می‌پرسن یک توصیه به
جوونا بکن و اون می‌گه «این نیز بگذرد». و اشاره به این
داره که شاید یه روزی همه چی خوب باشه، اما این
هم می‌گذره و شاید یه روز همه چی بد باشه اما این هم
می‌گذره. از نظر نعیم همین ویژگیه که زمان را جذاب
می‌کنه؛ اما من گفتم احساس می‌کنم میتونه ترسناک
هم باشه. نعیم به من گفت که اگر منظورم مرگ
هست، خودش از مرگ ترسی ندارد. من هم گفتم که

مرگ از نظر من زیباست و برای همین برایم اتفاق مقدسی است. سوگل اما نظر متفاوت و خاصی داشت. سوگل گفت که «صلاً دوست نداره زمان وایسه و فکر میکنه که این گذر زمان مثل یه تلنگر میمونه تا آدم به خودش بیاد و خودشو جمع کنه.» و در ادامه گفت که دوست داره بدون این که زمان بایسته چند سال بدون نگرانی از بیدار شدنِ بعدش، به خواب بره و حتی رویایی هم نبینه و اسمش رو یه جور مرگ موقت گذاشت. و توضیح میده: «این که بتونی چند وقتی به روح و جسمت استراحت بدی و بعد دوباره کامل تر شروع کنی.» من بعد از خوندن صحبتاش به شدت احساس نیاز به گفته‌هاش کردم. نعیم از حرف های سوگل احساس رویاپردازی کرد و گفت که این اتفاق شاید به یه شکل دیگه‌ای واقعا قابل انجام باشه. مثل اینکه از این روزمرگی زمانی خارج بشیم، مسئولیتی قبول نکنیم و یه گوشه به استراحت بدون درگیری ذهنی پردازیم. نه برای چند دقیقه بلکه برای برهه‌ای از زندگی. سوگل هم گفت منظورش واقعاً مثل رویا میمونه (و برای من هم هست) و بعدش میگه که در شرایط نوجوونی همیشه یک گوشه نشست و استراحت

کرد. نعیم کاملاً این شرایط رو درک میکنه و در انتها فقط یه خواهشی میکنه. این که یادمان نرود تجربه کنیم و شبیه آدمایی نشویم که همیشه منتظرند یک روزی بروند به یک استراحت طولانی و هیچ وقت هم نمی‌روند. سوگل هم میگه که نمیخواد اون جور بشه و تلاششو میکنه.

(۵) اما کاوه یکم علمی‌تر به بحث زمان می‌پردازه و میگه: «آن قدر در مورد زمان و مفهومش همه این سال‌ها مشغول بودم و بهش فکر کردم که نمیدانم چی بگم. هرچه پیش رفتم حیران‌تر شدم. انتظار، عشق، کودکی، سفر، فراق، فقدان، دوری، شادی زیبایی، رویا، آرزو، مرگ، گذشته، خورشید، آسمان و ... فکر نمیکنم مفهومی در دنیا باشه که بدون زمان معنی داشته باشه. در فیزیک هم زمان غوغا می‌کند. همه چیز است. ما همیشه در جستجوی زمان از دست رفته‌ایم. چه بدانیم، چه ندانیم.» منی که به وجد اومده بودم از کاوه خواستم تجربه و اطلاعاتش رو بیشتر در اختیارمون بذاره اما کاوه گفت هرچی بهش فکر کرده حیرونتر شده و دلش را ندارد. و همین میتونست یه جواب خوب

تا اینجا باشه. در نهایت این صحبت‌ها به عقیده خودم بیشتر پایبند شدم که نظرها میتونه راجع به مفهوم یک چیز و برداشت خوب و بد و درست و غلط کاملاً متفاوت باشه و به همراه اون از تجربیات و نقطه نظرها و دیدگاه‌های بچه‌ها استفاده کردم و احساس یاد گرفتن بهم دست داد و فکر کنم اون زمانی که بهش اختصاص دادم رو از دست ندادم. آخرین پیام این جستار یک داستانی به اسم «جادوی زمان» بود که ماجد با ما اشتراک گذاشت و برای حسن ختام خلاصه‌اش را براتون میخونم:

(۶) چند روز پیش بعد از حدود سی سال با همکلاسی‌های دبیرستان دور هم جمع شدیم. بچه‌های قدیم کم‌کم داشتند پیرمردهای جدید میشدند و لاغرمردنی‌های سابق حالا شکمشان به کمر بندهایشان رحم نمی‌کرد و موهایشان یا کمرنگ شده بود یا اصلاً نبود. هنوز همه آن امتحان جبر کذایی را به یاد داشتند. هم آن کسی که در امتحان، هجده گرفته بود آمده بود هم آنکه بیست و پنج صدم! شرهای کلاس مثل سابق یکجا جمع شده بودند و با افتخار از شیطنت‌هایشان می‌گفتند و می‌خندیدند. دشمنی‌های

قدیم کمرنگ شده بود و دوستیها هم! از آنهایی که به بهانه‌های جورواجور از دبیرستان سختگیرمان اخراج شده بودند هم آن شب، چند نفری آمده بودند. انگار زمان بزرگترین تراژدیها را به کمدی تبدیل کرده بود و رنگ همه چیز را عوض کرده بود.

(۷) از معلم‌ها هم چند نفری آمده بودند. معلم مثلثاتمان که در آن دوران پر شر و شورترین معلم مدرسه بود وقتی از او پرسیدیم چه میکند؟ آهی کشید و به آرامی گفت: «یکسال پیش بازنشسته شده‌ام.» یکی از بچه‌ها که مدتی مقامی در بازی سیاست داشت گرچه مسلکش عوض نشده بود ولی وقت گپ زدن برخلاف سی سال پیش بدون این که رگ گردنش دیده شود، آرام گوش میداد و چیزهایی میگفت که از او انتظار نمی‌رفت. انگار تفاوت‌هایی که در خامی و کودکی فکر میکردیم خیلی مهم هستند و لابد ما را به بالاها و پایین‌ها میبرند آنقدرها هم مهم نبودند و زمان، این کیمیای شگفت‌انگیز در چشم به هم زدنی یعنی کمتر از سی سال چه سپیده‌هایی را که سیاه و چه سیاه‌هایی را که سپید نکرده بود. زمان، چنان زبردستانه مس‌ها و طلاها و سیاه‌ها و سپیده‌ها و شرها و خیرهای وجود

ما را با هم درآمیخته بود که در آخر، همه ما تقریباً تبدیل به میانگینی از آن سی نفر شده بودیم. نمره هجده و نمره بیست و پنج صدم را کنار هم مینشانند و از شکم ایکس و ایگرگ، معادله اخلاق بیرون میکشد. انگار زمان اگر زمان داشته باشد بر همه چیز پیروز میشود. بر سیاه و سپید، خیر و شر و حتی سخت ترین امتحان جبر زندگی.